

## میرزا آقا عسگری



میرزا آقا عسگری (مانی) شاعر، نویسنده و پژوهشگر در سال ۱۳۳۰ در اسدآباد همدان زاده شد. آفرینش ادبی را در نوجوانی آغاز کرد. تاکنون ۵۰ جلد از آثارش به چاپ رسیده‌اند. مانی از پاییز ۱۳۶۳ مقیم آلمان است. برخی از سروده‌ها و نوشته‌های او به زبانهای آلمانی، دانمارکی، انگلیسی، ژاپنی و... منتشر شده‌اند. مانی عضو اتحادیه‌ی نویسندگان آلمان است.

.....

## در زمین نوحاسته

در شمار مردگانند

هرچند فربه‌سخن باشند!

هرچند، بدستی لوح فرامین

و بدستی‌شان تازیانه باشد.

عصر رسولان را

زمان به تاریک‌اندر تاریخ برد

و دیگر از این شمار، هرچه هست، دل‌کانش!

در شمار مردگانند

زان که پشت به شگرفی افق  
به فرزانی آدمی  
و به زمزمه‌ی روشن رویش دارند.

گردباد تاریخ  
بادبان‌های پوسیده را درهم درید  
و دیگر از این شمار، هر چه هست، کاغذساناندا!

در شمار مردگان، اینانند  
که در سرهاشان، رویای نیستی آزادی می‌چرخد  
و در پیکرهاشان عصب‌های پائیزی می‌دود  
و هیچگاه و هرگز  
چنگ نمی‌یازند به باریکه‌ئی از نوری  
که به آینده‌ی آدمی می‌تابد.  
و نمی‌بینند کره‌ی شفاف شب‌نمی را  
که به زیبایی فردای زمین، اشارتی می‌کند.

چه کسی می‌گوید هیون را یارای تکلم نیست؟  
پس این همه خطبه چیست که اینان  
در دیار شب‌نم‌های لهیده می‌کنند؟  
چه کسی می‌گوید در سپیده‌دم جهان  
- که هم اینک خردمندان  
چهره در نرمای خنک آن فرورده‌اند-  
اموات را یارای فرمانروائی نیست؟  
پس اینان کیانند  
که در برابر نقشه‌ی زمین می‌ایستند  
انگشت بر نقطه‌ئی می‌نهند  
و فرمان نیستی می‌رانند؟

چه کسی می گوید  
دیگر این خانه نه جایگه طوطیان است؟  
پس اینان کیانند  
این تهی گویان  
که واژگان بی مغز را باز می گویند؟

مغاک مکنده  
غولان تازیانه و فرمان را در خود کشید  
و دیگر از این شمار هر چه هست، مترسکانند!

اندر شمار مردگان، و خود، مردگانند  
هر چند در رج زندگانند!  
زان که دنیای نوحاسته  
دوران دلکان را پسپشت خود برجا نهاده است!

.....

## رویاروئی

- ما نیمه ی نخست جهان بودیم  
آن روی سیب که قرمز بود  
حتا در تاریکی  
تابان بودیم.  
و نیمه ی دگر سیب ؟  
- کال بود!  
و در حضور دانش اشیاء  
لال بود!

سیمای خفته در روانه‌ی جوبار  
می رفت و ما  
تا دشت‌های شادی اردیبهشت می رفتیم.

پوشاک ریگ چشمه،  
نوشاک بوته‌های جوان بودیم  
ما بی‌کران نبودیم، اما  
عطری روان  
کران به کران بودیم  
چون آوا درگلی واژه نهان بودیم.  
چون رنگ  
روی پولک ماهی  
مواج و سرخفام و عیان بودیم.  
در پیکری که شکل پایانی هستی بود  
جان بودیم.  
در آیه‌های شرقی  
موجِ رگ دوان و روان بودیم  
پروردگار زمین و زمان بودیم!

- کی؟  
- گاهی که نیمه‌ی نخست جهان بودیم!  
- اکنون بیا نگاه کن که چه هستیم؟!  
هرچند ما چنین و چنان بودیم!  
خمیازه‌ی زمان،  
چروک زمینیم.  
از دشنه‌ئی که دانائی را  
از رویه‌ی درخشش این سیب جدا می‌کند  
پیکر گسیخته، خونینیم.

چون بوده تا چنينيم؟  
بود آن چه بود  
کنون که همينيم  
هرچند باز هم  
ما نيمه‌ی نخست زمينيم!

.....

## تغزلی کلاسیک

حتا اگر  
دست‌هایم آهک شوند  
یا ریشه‌های سفید درختی فراموش شده،  
در جستجوی دستان تو خواهند بود.  
حتا اگر  
دندان‌هایم از گچ شوند و  
یا مرواریدهای مرده و تاریک  
در جستجوی ستاره‌ئی در پیراهن تو خواهند بود.

روز را همیشه  
گاوی خفته و نرم می‌دیدم براین چراگاه  
اکنون می‌بینم  
ایستاده است در پیکر افراها  
همچون پادشاهی با جامه‌ئی زرین.

حتا اگر علفزاری شوم زیر تن روز  
یا آبی ریخته بر شانه‌ی زمین

به سوی تو روانه خواهم شد.

این را دست کم تو دیده‌ئی  
حتا اگر پیاله‌ی دستانم نه از شعر  
از هوا پُر باشند

و در مردمک‌هایم  
نه تصویر تو  
که تصویر بیگانه‌ئی نشیند  
بیگانه را تو خواهم دید  
تو را بیگانه نخواهم دید.

اینک چندی است  
به سوده‌ی سروده‌هایم می‌نگرم  
که با باد به سوی تو می‌آیند.  
پشت لب‌های بسته‌ام  
نام ناگفته‌ی تو

و شعر نانوشتی خود را می‌بینم  
در آستانه‌ی آه شدن  
گاه شدن، تباه شدن.

دیگر چه بگویم؟  
باریکه‌های صوت شده‌ام در سیم‌های تلفن،  
ذرات نور در اینترنت  
و به سوی تو می‌دوم.  
شاید باور نکنی  
اگر کسی که دوستم می‌دارد

دوستت ندارد  
دوستش نمی‌توانم داشت.  
اکنون بیا  
تن برفی‌ام را در آغوشت بخوابان  
فکرهایم را  
چون کف‌های دریائی بر تنت بمال  
و شعرهایم را زیر ستاره‌های دهانت نرم کن.  
پادشاه واژگانم من  
با شاه‌بانوی بوسه‌هایت  
شعرم کن.

تو  
در رودخانه‌های چهارگانه‌ی گیتی روانی  
و من  
چه خاک باشم چه خاکستر  
در گذر تو گسترده‌ام.

امیدوارم دریافته باشی  
که عشق، خواهش چیزی مانند خدا از معشوق نیست  
بل، دهش چیزی ست همچون هستی به معشوق.

روز، که افرای بلند جهان بود  
اینک  
پرده‌ی نازک شعر است بر تنت  
و آهک دستان من دیری است  
زیر گام‌های تو وارفته است!

گویا فراموش کرده‌ئی که

ناخن‌هایت بُرش‌هایی از سیمان تاریک بودند  
من آن‌ها را ستاره‌های روزتاب کردم  
آری، روزتاب!

.....

## جمهوری ایرانی

جمهوری ایرانی یعنی:  
سیمرغ، بال‌های مهر بگشاید بر ایران،

براین سپیدموی نوزادی که حتا «پدر»  
وی را به بیابان افکنده است!

سیمرغِ مادر، نوشابه‌ی فرزاندگی به او بنوشاند.  
البرز کوه، پرورشگاهِ وی باشد،  
آنگاه،

این ملتِ جوانِ سپیدموی، فرازآید،  
در پیکر، در خرد،  
در دادگری و دلیری،  
در میهن‌دوستی و مهرورزی.

جمهوری ایرانی یعنی:  
ایرانیان،  
در آزادی بدرخشند،

در دانش؛ بال بگشایند.  
آسوده بخسپند،  
شادمان برخیزند،  
آنگاه، زنانش؛ دوباره بر نیمروز بتابند  
رودابه با زال همنوا شود  
در تن؛ در روان.  
مادران؛ تهمتن زایند،  
نه زانوسایانی در برابر بی‌خردان،  
و دلیری رستم؛ ایرانگیر شود:

«همه کارت از یکدگر بدتر است  
ترا شهریاری نه اندر خور است.  
چو خشم آورم شاه کاوس کیست  
چرا دست یازد به من؟ طوس کیست؟  
مرا زور و فیروزی از داور است  
نه از پادشاه و نه از لشگر است.  
که آزاد زادم، نه من بنده‌ام  
یکی بنده‌ی آفریننده‌ام.  
سوی تخت شاهی نکردم نگاه  
نگه داشتم رسم و آئین و راه.  
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت  
نبودی تورا این بزرگی و بخت.  
چه کاوس پیشم، چه یک مشت خاک  
چرا دارم از خشم او ترس و باک؟!»

آنگاه، ایران دوستی، ایرانزمین را بپوشاند.  
مادران؛ بابک زایند،

نه زانو زده‌گان در برابر سنگِ سیاه،  
گُردآفرید زاینند،  
نه دست‌به‌سینه‌گان در برابر بیابانگردان .  
دلیریِ گُردآفرید، ایرانگیر شود:

«زنی بُد به کردار گُردی سوار  
همیشه به‌جنگ اندرون نامدار.  
کجا نام او بود گُردآفرید  
که چون او به‌جنگ اندرون کس ندید.  
نهان کرد گیسو به‌زیر زره  
بزد بر سر ترگِ رومی گره.  
فرود آمد از دژ به کردار شیر  
کمر بر میان، بادپایی به‌زیر.  
به پیش سپاه اندرآمد چو گرد  
چو رعد خروشان؛ یکی ویله کرد.»

و جمهوری ایرانی یعنی:  
آن مردمِ کهنسالِ سپیدموی  
از نو؛ زاده آیند  
نیرومند و خردمند،  
تا آزادی را چون باران بریبابان افشانند،  
تا آسمان را زیر پای خود بگسترند،  
تا بیدادگری را در بیدادگر بخموشانند،  
تا دادگری را در دستان خود بیورند.  
خدا دوباره در پیکرِ آدمی، جای گیرد،  
و مردم؛ پادشاه خود باشند.

در مردُمشاهی:

از چشمه‌ی البرز کوه، آرش بنوشد؛  
نه نوادگانِ سعدِ اَبی‌وقاس.  
بر میهنِ سام، مردم ایران بخرامند؛  
نه نوادگانِ یزیدابن مهلب.  
زیر بال‌های سیمرغ،  
ایرانیان بیاسایند  
نه نوادگانِ بنی قریش.  
و سرنوشت ایران را،  
ایرانیان بنگارند  
نه انیران.

جمهوری ایرانی یعنی:  
مردم آریابوم، پوشاکِ نوروزی پوشند،  
نه جامه‌ی عاشورا.  
جامه‌ی شادی به تن کنند،  
نه کفنِ تاسوعا.  
در کوی و برزن، شادی کنند،  
نه سینه‌زنی و قمه‌زنی.  
پیمانان از شراب پرکنند،  
نه از شربت شهادت.  
شاهین‌وار در جهان به پرواز درآیند،  
نه چون گدایانِ سامره.  
گردآفریده‌های میهنِ خود باشند،  
نه زینبِ عربی.  
سیاوش‌های ایرانزمین باشند،  
نه زین‌العابدین بیمار.  
پیشروان خویش باشند،  
نه پیروان دستاربندان.

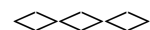
بر رخشِ خویش بدرخشند  
و سُم مالِ دولدول بیگانگان نباشند.

و چنین است جمهوری ایرانی  
که با پیکری رخشان، خردی رخشانتر  
با شکوه و نیرومند  
از البرز کوه فرودمی آید  
با گام‌های استوارش!

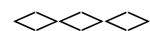
.....

## هستانه‌ی ملایم هستی!

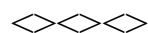
چشم گشودن به ناگهانی  
در ناپدیدى اجسام،  
در گمشدگی هستی.



بناگاه؛ شنیدن جهان  
به شکل ملودی‌های یک سینفونی که باله برقصند.  
نه دستی تا پیکر ناپدید شده‌ات را بیسائی؛  
نه چشمی تا تُهیا را در جستجوی جهانِ گمشده بنگری؛  
تنها پرده‌ی نامرئی موسیقی باشد  
که بر آن می‌لغزی.



بیدار شدن در نابهنگامی؛  
در ناپدیدى هرچه پیکرینه  
که در گیتی بوده‌ست.  
و دیدنِ بازیِ شورانگیز واژه‌ها در پیرامون‌ات.  
نه چیزی دیگر که بینی  
نه دیگر چیزی که بشنوی.  
چون توپی سبک در دستان واژه‌ها  
در بازی بسکتبال‌شان در بی‌وزنی.



این رنگ‌ها با من معاشقه می‌کنند.  
این رنگ‌ها در این نقاشی  
با روانه‌ی حس‌های من؛ روان می‌خوابند.  
چون نور روی منظره پهن می‌شوم.  
در ناگهانی مدهوشی؛  
نه آهنگی که بشنوی  
نه شعری که بخوانی  
نه فیلسوفی که اش بپرسی.  
تنها فرازها و فرودهای این نقاشی را؛  
پیچاخم این دل‌بند را بیمائی!

چون نور تهی شده‌ی از یک سبو،  
این نقاشی را پُر کنی.  
با آن بیامیزی.  
هماغوشی با این منظره چه شورانگیز است!

آنگاه،

بازگشتن از ناگهانی به آگهانی خویش؛  
چون سنفونی‌ای که به شکل جهان جلوه می‌کند،  
چون شعری که پیکر هستی بر خود کشیده است  
و فیلسوفی که از درون یک منظره بازآمده‌ست.

شاعر!

به جهان خود آفریده خوش آمدی.

اکنون این تو

و این هم هستانه‌ی ملایم هستی!

.....

## آنگاه ما، خدا را آفریدیم!

«در ابتدا خدا آسمان‌ها و زمین را آفرید... گفت روشنایی بشود و روشنایی شد... و شام بود و صبح بود، روزی اول...»  
انجیل. عهد قدیم. بیدایش

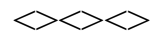
در آغاز خدا تو را آفرید؛

من را در تو آفرید؛

بوسه‌ی نخستین را آفرید.

و شامگاه بود و پگاه بود.

ساعت اول.



و خدا گفت کهکشان در شراب باشد؛

شراب در رگ‌ها تابان تر شود؛

شتابان تر شود،

شد!

و خدا دید؛ مستی نیکوست، خوشخو است.

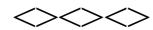
خوشش آمد!

پس، دو پیمانۀ بود؛

دو دُرْدانه در پیمانۀ بود؛

آنانه بود.

ساعت دوم.



و خدا گفت زمین بر سفره پیشکش نهد،

درخت، به سبدِ میوه شیر دهد،

تاک، پستان‌هایش را در دهان ما نهد،

جانِ گیتار در فضا پخش شود؛

چشم‌ها در یکدیگر معنا پراکنند،

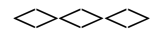
لیخند به دندان‌ها روشنائی دمد،

لب‌ها از شهوت بلرزند.

چنین شد!

شامگاه بود و پگاه نبود.

ساعت سوم.

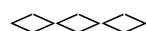


و خدا گفت تنگِ یکدیگر نشینیم؛

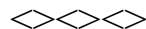
دستان من پسایای نرمی‌هایت باشند؛

لب‌هایم نوشنده‌ی گرمی‌هایت باشند،

جانان بر جانم بتابد،  
باغ تر شوی، داغ تر شوم؛  
موسیقی تنان را روی هوش من بگشایی.  
وشامگاه بود و گاه بود.  
ساعت چهارم.



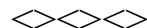
و خدا گفت خوابگاه خوشبو شود،  
نور، واپس نشیند؛  
خوابجامه‌ی مست برون لغزد،  
پیکرها در هم آواز بخوانند.  
و شام بود و قرمزی زمان بود.  
ساعت پنجم.



و خدا دید معاشقه زیباست.  
دید، عشق، آدمی را زیبا می‌کند،  
همامیزی، زیباتر.  
خیلی خوشش آمد!

پس فرمود  
پوست بر پوست شعری نرم نویسد؛  
تن در تن روان شود؛ دانه افشانند؛  
زبان بر زبان نشیند؛ واژه نیفشانند!  
پنجه‌ها در یکدیگر موسیقی بفشارند،  
موسیقی از لای انگشتان برون لیزد،

اوج بگیرد؛  
پچپچه‌ها به هم پیچند، روی زمان، بغلتند.  
شامگاه بود و دم‌دمای پگاه بود.  
ساعت ششم.



آنگاه ما، خدا را آفریدیم!  
خدا را همانند خود آفریدیم.  
او را زنمرد آفریدیم.  
به او شکل شکوهمند هماغوشی بخشیدیم.

پس؛ خدا خود را نگریست،  
دید چه زیبا و چه حقیقی‌ست!  
دید زوج برهنه‌ای است به هم‌بافته  
زیر قصبه‌ی خواب؛ آسودگی یافته.  
از زایش خودش خوشش آمد!  
و خدا ساعت هفتم را خجسته خواند  
و پرستید.  
پس؛ به آرامی به ژرفای رویا لغزید.  
و پگاه بود و آگاهی بود.  
روزی هفتم.

.....

## من مفسد فی الارض ام

مفسد فی الارض ام  
زیرا  
خانه ام را بدون هیولاها دوست می دارم  
در گذرگاه اشتر مست  
که سرزمینم را بیابان می کند  
دشنه می کارم.

عاشقم  
تغزل و غزل حافظ را  
با شراب اسپانیا در معاشقه می گنجانم  
و به جای بسم الله می گویم : بسم الانسان!

من مفسد فی الارض ام  
چرا که صدای این قناری شکسته دهان را  
از گلوی میهنم می شنوم  
پس، پرنده ها را از تیررس جانوران دور می کنم.  
نیای بزرگوارم فردوسی است  
که زیر آسمان شکستهء حماسه  
داربست و ستونهای پارسی می زد.

حتا کودک هم که بودم  
مفسد فی الارضی بیش نبودم  
چرا که  
فواره های رنگی را  
از فواره های خون دوستتر می داشتم

و از مردگان و مقابر «متبرک» می ترسیدم.  
و آواز مستان نیمشب را  
از مویهء سیاه واعظان خوشتر می داشتم.

بی گمان  
مفسد فی الارض زاده شدم  
زیرا  
شیر مادرم را  
از آب کوثر و  
پستان فرشتگانی دروغین دوستتر می داشتم  
ساقی میکده راهم  
از ساقی کوثر دوستتر می دارم.

حتا پیر هم که شوم  
مفسد فی الارض خواهم ماند  
- زیبا و ایرانی -  
و سرانجام  
گورستان کافران را  
بر همجواری با مقابر «قدیسان» برتری خواهم داد.

به راستی که مفسد فی الارض ام  
چرا که در برابر چکه ای شبنم زانو می زنم  
اما در برابر دایناسورهای بیابانی، سرخم نمی کنم.

به جای سنگ سیاه،  
پیکر روان و روان پیکردلبندم را می ستایم  
و چهرهء شکفتهء وی را  
بر حوریان بهشتی برتر می نشانم.

چهارینه های حضرت خیام  
آیه های محبوب من اند.  
کتاب آسمانی من کهکشان است و  
کتاب زمینی ام موسیقی .  
به جای سینه زدن، می رقصم .

مرجع تقلید من، حافظ شیراز است و  
خود، مرجع تقلید تنکامگان جهانم!  
شاعر اشعار اروتیکی ام.  
رافضی ام، بابکی ام، ملحدم  
قرمطی ام، مانوی ام ، سرخوشم.  
مفسد فی الارض ام!

حتا عاشق هم که نبودم  
مفسد فی الارض بودم  
چه رسد به هم اکنون  
که با کهکشان، رایزنی دارم  
تا هماغوشی ام با زمین را،  
با همگان درمیان بگذارد!

ایرانی ام، اینجهانی ام و عاشقم.  
اکنون شما بگوئید  
من، چیستم  
اگر که مفسد فی الارض نیستم؟!  
.....

## سنفونی سیاه

هر بار که بازگشتم از گورستان

تکه ای از من

بامرگ رفته بود.

نخستین بار

نامی کوچک را در کنار نام های پیر به خاک بخشیدم

دیگرم برادری نبود

پس، برادر سنگها شدم!

در بارانِ بدشگون،

نیلوفری آبی را در دهانِ ابدیت نهادم

هرگز که دیگر عاشق نشدم

زان پس، با کلوخهای باران خورده خوابیدم و

از عشق، هرچه سرودم، دروغی بیش نبود!

این بار

وقتی از گورستان بازآمدم،

دیگر فرزند کسی نبودم،

پسر مردگان بودم.

فرزند مردگان بودم و

تنها در کابوس بود که زنی محو

سرانگشت به سوی خالی های جهان می گرفت و می پرسید:

« آهای ابرهای ویران!

پسرم را ندیدید؟! »

و مردی با تاریک ترین زبانها پاسخش میگفت:

«ما که مرده ایم زن!  
بگذار او زنده باشد!»

هربار،

هربار که بازگشتم از گورستان  
تکه ای از ستاره ی سپنجی شکسته و  
در سنفونی سیاه ، نشسته بود.

اما آن بار که دیگر باز نگشتم  
زیر درختِ نسترنِ تبریز،  
گلوی بریده ی میرزاآقا\*  
شفق بی پایانی شد  
زیر شبِ بی مرگ،  
که قصیده ای بلند بر آن گورستان می ریخت.

اکنون سایه ای هستم ویران  
در میان سایه ها  
که دیگر به گورستان نمی رود،  
بل، گورستان را بر شانه می برد!

\* بدنبال فشارها و توطئه های حکومتِ وقتِ ایران، دولتِ عثمانی ترکیه، میرزاآقاخان کرمانی، شاعر، فیلسوف و محقق پیشرو، و دوتن از یارانش را که در تبعید ترکیه بسر می بردند، به ایران تحویل داد. نمایندگان حکومت ایران در تبریز «هرسه نفر را در هفته ی اول صفر ۱۳۱۴ درباغ اعتضادیه، شبانگاه زیر درخت نسترن سربریدند.» (اندیشه های میرزاآقاخان کرمانی. پژوهش فریدون آدمیت. ص. ۴۸. بازچاپ. نوید. آلمان)

.....

## سرگردانی خدا میان شعر و نثر!

خدا همیشه با من است!

- «قم فاندر!

برخیز آفریده ی من!

مرا در خود فروپوشان

آنگاه خرقة فروافکن تا حقیقت بزرگ عیان گردد

به راستی که از خورشید خورشیدتریم!»

◇ ◇ ◇

خدا را

پگاهان بیدار می کنم

زیر دوش، پیکرش را می پسایم

شانه های خوشتراش ، بازوان نیرومند، سرین سفت اش،

وانگشتان به زیبائی شعرش را.

نرینگی اش هنوز ترد و توانمند است و خواهشگر.

ریشش را که می تراشم

سونات مهتاب را با سوت می نوازم.

جامه ام را به تنش می پوشانم.

◇ ◇ ◇

می فرماید:

- «تا میز صبحانه را می چینم،

- سونات مهتاب را پخش کن رفیق!»

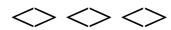
لایه ی نازکی از سنفونی روی نیمروی برشته،

روی نان بربری و پنیر هلندی.

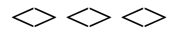
لایه ی نازکی از خدا بر درخت سینفونی.

لایه ای از نگاه من بر فنجان قهوه و لبخندش

بر شیشه های عینک اش. بر پیپ اش.



چه شکوهمند و چه ساده!

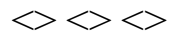


هر روز کامپیوترش را که باز می کند  
آیه هایش را تایپ، ادیت یا بازسزائی می کنم  
عکس هایش را اسکن می کنم ،  
و به ریش بدخواهانش می خندم!  
نامه ها را پاسخ می دهد،  
ویروس های رسیده را می زداید  
وب سایتش را با چند آیه ی زمینی  
و دهها آیه ی شیطانی به روز می کند.  
شمایل مقدس شیطان را بالای نام خودش  
و عکس تازه ای از حوا را لای آیه ها مونتاژ می کند  
- « دریغا که پیر خواهد شد این مادینه ی هشیارمست!

بین چه زیبایش آفریدم!»

- «پروردگارا! ، نفرین به آن که مرا نر آفرید!»

- « و مرا هم!»

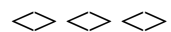


یکشنبه است و خدا آزاد!

جمعه را به احترام اهل مساجد تعطیل است،

شنبه را به احترام اهل کنیسه

یک شنبه را به احترام اهل کلیسا.



خم می شوم رویاروی خورشیدی اینهمه زمینی!

ظرفها را می شوید،

ارکستر پرنده ها را روی درختها رهبری می کند.  
نسیم را می برد می گذارد در کاکل گیلاس بُن  
بافه ای از باران روی برگها می افشاند،  
آنگاه، ابرها را زیر پلها و در چالابهها پنهان می کند  
حوله ی خانم حوا را  
روی بندی از شعر من پهن می کند،  
چند تکه از تاریخ را اطو می زند،  
می آید کنارم می نشیند.

رادیو:

- « بنیادگرایان اسلامی چند کلیسا را در هلند آتش زدند.
- در زد و خورد های شیعه و سنی در پاکستان ۸۲ کشته شدند.
- تروریست انتحاری یک مهد کودک در تل آویو را منفجر کرد.
- کاتولیکهای ایرلندی ۸ پروتستان را کشتند.
- در بغداد، چهار خبرنگار را سربریدند.
- آیت الله ها بر حکم اعدام سلمان رشدی تأکید گذاشتند
- تانکهای اسرائیلی از روی اردوگاه فلسطینی گذشتند...»

- «این خبرها را در سوره ی احادیث تایپ کن !

بخش آیه های زمینی!»

- « این ها که شعر نیستند پروردگار من! نثرند!»

- «ما، آدم را در حوا

و شعر را در نثر پنهان کردیم!»

◇ ◇ ◇

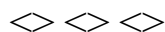
همه جا با من است پروردگار:

در گذر از خط قرمز مستبدین،

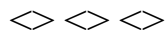
به هنگام کار، و عرقریزان برای نان،

در بستر و به هنگام هماغوشی،

در کلمه ها و رویاهای نانوشته،  
در زادروزم، (چکیدن یک زردآلو در کهکشان)  
در دبستان، (رها شدن کاغذی نانوشته در هوا)  
در پادگان، (شیشه ای در بغل سنگها)  
در اداره، (چوب کبریتی در قوطی بزرگ کبریت‌های بی خطر)  
در سازمان سیاسی، (مهره ای در اتومبیلی راه گم کرده)  
در بامداد جوانی (دهانی تشنه رو به عدالتی که نیست)  
در ظهر عاشقی، (حرارت در پوست، مغزِ گر گرفته، قلبِ وراج)  
در شب عروسی، (عشقبازی ناشیانه  
در حضور مدعوینی که پشت حجله منتظرند!)

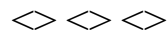


همیشه با من بوده است:  
در ظلمت ایمان، در تالو بی ایمانی،  
در دهان فلسفه با پرسش های بی پاسخ اش،  
به هنگام چت کردنم با شیطان.  
در لیوان کنیاک ماریا کرون،  
در سونای مشترک،  
در نبرد با رسولانش، در آشتی با فرشتگان زمینی اش  
در بوسه های زنم، در زلالی خواب، در سرخی کابوسهایم.  
در خواب کوتاهم بر یک نیمکتی در بازار ساندیگو.



با او سجاده را آتش می زنم،  
به کعبه پشت می کنم  
با دهان او به صورت هرچه ولی فقیه در هر جای جهان تف می کنم  
و به ریش هر چه خلیفه در هر گوشه ی تاریخ،  
به کلیسای سده های میانه، به کتابهای مقدس.

با او در پیشگاه نیلوفر رکوع می روم  
در برابر زنان درخشان سجود می کنم  
در زانوان گشوده ی معشوقم زانو می زنم.  
تا گمراه نشویم،  
با کفشهای زنان به معبد ناهید می رویم.



با او در کتاب شاهنامه ورزش می کنم  
با من برنج زعفرانی و کوبیده ی تُرد می پزد  
با او فیلمهای پورنو می بینم  
با من ستاره ها را به سقف شعر می چسباند  
با او ، روزها را که درو می کنیم  
— پیشانی ام پر از چکه های شعر می شود.  
با دستهای او افق را باز می کنم و می بندم  
با دستهای من دکمه های پیرهن خانم ایکس را باز می کند و نمی بندد  
با من علیه پیامبران، امامان، مقدسین، شارلاتانهای متدین می ستیزد  
با پاهای او از روی زمان می گذرم  
با چشمهای من شبنمها را نورانی می کند  
با قلم من، آیه های شیطانی می نگارد  
با قلم او آیات اروتیکی می نویسم  
با من از پله های لیز عمر را بالا آمده  
هنوز نیرومند و شکوهمند است و ناخسته  
او با من، من با تو ، تو با او ، او با تو  
راه افتاده ایم  
پله های زیرزمین را با احتیاط پائین می رویم.  
و چنین است که با مرگ تو  
و چنین است که با مرگ من  
خدا هم می میرد!

.....

## آسوده چگونه می توانم ماند؟

چه بسیار، شایستگانِ زندگی  
که می میرند  
چه انبوه، سزاوارانِ مرگ  
که می زیند.

ای تلخکامی ژرف،  
تاریک،  
شگرف!

ای آهِ ماسیده‌ی شیدایان  
بر سنگِ سفید ماه!  
ای رنگِ پاشیده‌ی ماه  
بر کالبد کشتگان!  
چه بسیارند  
چه بسیارند شکارچیانِ آدمی.  
چه فزونند،  
دست‌های فرو شده در زندگی ما.

درو می کنند،  
می روئیم  
بر کنار می خواهند،  
می جوئیم.

\*

سرنوشت ما چنین بود  
سرنوشت ما سراسر  
چنگ در گریبانِ زشتی فرو کردن بود

آن گاه که بهار با ابریشمِ بارانِ فرومی‌ریخت  
و دو ستاره از شانه‌ی پری دریائی برمی‌آمد.  
سرشت ما چنین بود  
مگر الماس از توده‌ی ریگ‌ها برآوریم.

✱

دلدادگان خاموشند  
دلدادگان در کُشتن‌گاه،

چشم به راه نوبتند

و ماهِ سوگوار

از گذرگاهِ سپیده‌دمان،

سرافکنده می‌گذرد.

آتشی بی‌گستره در روانِ زمان،

رویاهای بالدار می‌زاید.

خوشه خوشه فرهمندی برمی‌آید

از آوای آنانی که

از ژرفای خردِ خویش برخاسته‌اند .

تلخکامی من از زمانه نبود

دوران من، گستره‌ی شادابی‌ست

برخاسته از پس روزگار سرد.

اندوه من همه از سرگذشتی‌ست که

خدا نه

بل خدایانِ زمینم می‌خواهند نوشت.

\*\*\*

یارانی که به پشت‌گرمی‌تان سرافراشتیم!

چه شد که این‌گونه خَم شدید؟

ستاره‌ی باور ما از پیشانی شما زاده شد،

اینک زانو زده،  
چه اندوهسرودی بر دهان دارید؟

پنجه‌ی پرسش در کدامین سنگستان فروکنم؟  
پرسشِ پنهانم را بر کدامین گذرگاه بیاویزم؟  
این همه پرده را چگونه بردم،  
تا چهره‌ی دژخیمان را نشان دهم؟

✽

به یاد بسپاریم  
به یاد بسپاریم  
نامِ آموزندگانِ روشنائی را  
که اکنون به تاریکی اندرند.  
و نامِ ستاینندگانِ شیدائی را  
و زندگی را  
که خوابِ نامیرائی را  
در صدفی جاودان می‌پیمایند.

✽

آسوده چگونه می‌توانم ماند؟  
به گاهی که دوست داشتن را  
جامه‌ئی اندوهگنانه پوشیده‌است؟

نه از مادر زادم تا در بیهده‌گی بلولم.  
برای تو زاده شدم ای روشنائی همگانی،  
ای دانائیِ فرزانده از منشِ نیک،  
در سرزمینی که شایستگانِ زندگی، کُشتگانند  
و سزاواران میرندگی  
در زندگیِ خویش فروماندگان!